



## چند خاطره شخصی از شهید "محمد داوود خان"، اولین رئیس جمهور افغانستان! بخش اول

دو زعیم ملی و نامور افغانستان که برای همیشه خاطرات مثبت شان در حافظه تاریخ افغانستان جاویدان خواهند ماند، یکی اعلیحضرت غازی "امان الله خان" و دیگری شهید "محمد داوود خان" اند، که یکی به خاطر وقار، عزت و سرفرازی کشور و مردمان شان از پدر گذشت و دیگری شان به خاطر سربندی و وطنداران و آبادی کشورش از تمام ارتباطات سلطنتی فامیلی خود و قربان نمودن فامیل خود در راه وطن، از تمام هست و نیست خود گذشت، روح این دو زعیم با وقارملی، مدبر و وطندوست شاد و نام شان برای همیشه جاویدان باد!

### خاطره اول

تایستان سال ۱۳۵۴ بود، یکی از دوستان پدرم محترم خوازک (خلمی منگل) که در آن وقت والی ولایت فراه بود برای پدرم یک آهوی شاخدار که در دشتهای بکوا زنده گرفته بود، از فراه به قسم تحفه آورده بود، آن آهوی وحشی را ما در حویلی منزل خود در کارته ۳ نگاه داری می کردیم، یکی از روزها نزدیک شام بود، پدرم برایم گفتم که بچیم این آهو را در حویلی خانه رها و بگذار که آهو در چمن بگردد و کمی سبزه چمن حویلی را بخورد، من هم نظر به گفته پدرم آن را رها نمودم. به مجرد رها کردن آهو، آهو به طرف تراس خانه دوید وقتی که خود را در شیشه کلان اتاق سالون دید، یکدم به مثلی که بالای آهوی دیگری حمله ور شده باشد، شیشه اتاق نشیمن سالون را به شاخهای خود زده، شیشه کلان را توته توته کرد، بعد طرف بالای تراس که اتاق نانخوری بود دوید آن شیشه کلان را هم مثل شیشه اتاق سالون به شاخهای خود نیز شکستاند، در این وقت مادرم بالایم قهر شد و به پدرم گفتم که فردا این آهو را در خانه نبینم.

فردا که روز جمعه بود و پدرم هر روز جمعه برای یکی دو ساعت به خانه شهید "داوودخان" به دیدن آن مرحوم می رفت برایم گفتم، فردا ساعت یازده بجه آهو را به خانه "ویس" پسر "داوودخان" ببرید، من و برادرم فردا ساعت ده و نیم بجه صبح آهو را در موتر فولکسواگن سه سینه خود اندخته به خانه ویس که پهلوی سفارت فرانسه نزدیک خانه داوودخان بود بردیم، من و برادرم چند بار که زنگ دروازه "ویس" را به صدا درآوردیم از آنطرف کسی جواب نداد مجبور شدیم به خانه مرحوم "داوودخان" رفتیم، وقتی که به منزل آن شهید رسیدیم من از عساکر محافظ که در بیرون دروازه بود جویای پدرم شدم. آنها گفتند که بلی خانصاحب همین جا است، چون آنها ما را می شناختند دروازه را بر روی ما باز نمود تا داخل منزل مرحوم داوودخان شدیم. در همین اثنا برادرم "عبدالمجید باز" سریاور و "صاحب جان" قومندان گارد در چوکیهای سفید رنگ پلاستیکی به یک میز خرد سفید رنگ پلاستیکی که یک پایه تلفون بالایش بود هر دو نفر شان دور میز در چوکیهای پلاستیکی نشسته بودند، برادرم از من سؤال کرد که به خاطر چی اینجا آمدید؟

من تمام جریان را برایش گفتم که پدرم برایم اینطور هدایت داده بود، ما خانه ویس رفتیم هر چی زنگ زدیم کسی دروازه را باز نکرد، مجبور شدیم اینجا آمدیم تا بابا جانم چی هدایت می دهد که ما چی کنیم. برادرم گفتم که ویس با خانم و اولادهای شان نزد رئیس صاحب دولت است، همچنان پدرم نیز همراهشان سر میز جای صبحانه نشسته صبر کنید هر وقت که پدرجان بیرون آمد برایش بگوئید. در این وقت من و برادر خردم

"کریم جان" هم در آنجا بالای چوکیهای سفید پلاستیکی نشیبتیم بعد از تقریباً بیست دقیقه پدرم از نزد "داوود خان" رخصت گرفته بیرون آمد، وقتی که ما را دید گفت خوب شد که اینجا آمدید، آهو را آوردید؟ گفتم بلی. پدرم برایم گفت که "ویس" مهمیجا است. پدرجانم برایم گفت که برو آهو را از موتر پائین کرده اینجا بیاورید، من آهو را آوردم، در این روز تصادفاً چون در آن وقت لباسهای نو بیتی که در کابل بسیار مود بود پوشیده بودم، موهای سرم بسیار زیاد دراز بود، بوتهای کوری بلند دبل، پطلون فیروزه ئی، پیراهن سرخ گلابی، و کرتی سیاه که نو از خیاط آورده بودم پوشیده بودم.

پدرم برایم گفت که آهو را از ریسمان گرفته شما تعقیب کنید، پدر پیش من و برادرم و آهو عقب وی روان شدیم از راه حویلی آنطرف خانه که روی اتاقها طرف ارگ بود، یک تراس کلان که یک میز برای صرف نمودن چای صبحانه آماده شده بود، شخص شهید "داوود خان" با خانم محترم شان، "ویس" پسر شان و خانم "ویس" با نواسه های شان، و "زرلشت" دختر شان نشسته بودند، مرحوم شهید "داوودخان" به مجرد دیدن ما و آهو از جای خود برخاست و نزدیک ما آمد و روی ما را بوسید. جای تعارف نمود ما تشکری کردیم. پدرم برایش گفت که این آهو را برای "ویس" آوردیم چون وی در خانه نبود، ما به اینجا آوردیم، "داوودخان" بسیار خوش شد ریسمان آهو را به دست خود گرفت در بین چمن حویلی خود به یک درخت با دست های خود بسته کرد، بعد از بسته کردن، روی خود را به طرف برادرم که نزدیک وی ایستاده بود کرد، از برادرم پرسید. (بچیم سپورت می کنی) برادرم برایش گفت بلی صاحب فوتبال می کنم.

"داوودخان" خوش شد به برادرم گفت شایب، همچنان وی بار دوم از برادرم سؤال کرد که (چی می خواهی شوی؟)

برادرم برایش گفت می خواهم داکتر طب شوم، "داوودخان" به برادرم گفت واه واه آفرین بچیم، این را دوبار تکرار کرد. برادرم که همیشه پنج وقت نماز می خواند و تا آن دم یا آن وقت ریش خود را تراش نکرده بود یگان تار موی ریشش دراز بود، مرحوم "داوودخان" دست خود را به طرف روی برادرم برد یک دو تار موی ریش برادرم را کند و به برادرم گفت. (بچیم نی زیاد ملا باش نه زیاد امی.)

بعد از این نوبت من رسید، از من قاسم باز، مرحوم مغفور "داوودخان" سؤال کرد که (بچیم چی می خواهی شوی؟) در آن لحظه کی من می خواستم بگویم که من آرزو دارم و می خواهم انجینر شوم، پیش از گفتن من پدرم برایش گفت که قاسم می خواهد صاحب منصب پولیس شود. این جمله پدرم مثل یک بم اتم بود که کسی بالای سر "داوودخان" پرتاب کند، در این اثنا که "داوودخان" را سراپا قهر و غصه فرا گرفته بود، به دست راست خود گوش من را آنقدر تاب داد که نزدیک بود چیغ بزنم، وی بعد از گوش تابی، دست خود را به طرف من گرفت برایم چنین گفت. (از این لباس پوشیدن، از این مود و فیشن و مود بازی تان معلوم می شود که باید مردم آزار شوی، پولیس می شوم.)

در این وقت روی خود را از من گشتانده به پدرم گفت وی باید چیزی مسلکی بخواند. بعد از این همراه ما خدا حافظی نمود، وقتی که بیرون حویلی شدم من به پدرجانم گفتم که شما چرا برایش گفتید که من به مسلک پولیس علاقه دارم، پدرم گفت که من چی می دانستم که این کلمه سر شان خوش نمی خورد.

**به هر صورت. روح شاد ای داوود بزرگ!**

## خاطره دوم

سال ۱۳۵۵ بود، یکی از روزها پسر دوست پدرم، به نام "شاه زمان الکوزی" که پدرشان چند سال قبل از تحول ۲۶ سرطان فوت نموده بود و آن دوست پدرم در زمان صدارت مرحوم "هاشم خان" حاکم اعلی کدما جای بود. در زمان ده سال دوران خانه نشینی "محمد داوودخان" پسران آن بزرگوار همیشه احوال گیر پدرم بودند، یک پسر کلان حاکم اعلی، که اسم شان داکتر "شاه ولی الکوزی" داکتر طب و پسر نوم شان به نام "شاه زمان الکوزی" در

د پانو شمیره: له ۲ تر ۴

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلیکنیزی بنی پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولئ

وزارت پلان وظیفه دولتی داشت. یکی از روزها، بعد از تحول ۲۶ سرطان هر دو برادر مثل سابق به دیدن پدرم که دوست پدرشان بود، به منزل ما آمدند. یک دوساعتی که به همراه پدرم بودند پدرم از نزد "شاه زمان" الکوژی پرسید بود که عزیزم در کجا کار می کنی، آقای "شاه زمان الکوژی" برای پدرم گفت که کاکاجان من در وزارت پلان مأموریت دارم، پدرجانم برایش گفت که بچیم نام خدا، چهره، قد و قواره تان بسیار جذاب است چرا در وزارت خارجه کار نمی کنی؟ آقای "شاه زمان الکوژی" به پدرم گفت که، کاکاجان مرا کی در آنجا مقرر می کند، به مجرد این سخن "شاه زمان الکوژی" پدرم برایش گفت که عزیزم، پدر تان دوست "هاشم خان" صدراعظم بود، "داوودخان" پدرت را دوست داشت، برو یک ورقه عرض نوشته و فردا همراهت بیاور. من به "سید وحید عبدالله" معین سیاسی وزارت خارجه ورقه را می دهم که شما را در وزارت خارجه مقرر نماید. همان بود که فردا آقای "شاه زمان الکوژی" به همراه ورق درخواستی شان به خانه ما آمد. پدرم من و آقای "شاه زمان الکوژی" را با خود گرفته به وزارت خارجه برد، وقتی که داخل اتاق انتظار "سید وحید عبدالله" شدیم؛ دیدم که یک خانم نزد پدرم آمد و دستهای پدرم را بوسید و به عجله داخل دفتر کار معین سیاسی شد. در این لحظه دیدم که یک نفر به قد میانه بیرون شد و همراه پدرم به بسیار محبت و احترام وجور پرسانی کرد. وقتی که در داخل اتاق نشستیم فهمیدم که این شخص "سید وحید عبدالله" معین سیاسی است، در این وقت پیش خدمت چای آورد، در ضمن چای خوردن پدرم آقای "شاه زمان الکوژی" را به معین سیاسی معرفی کرد و ورقه عرض شان را به وی داد، چون در آنوقت مرحوم "داوودخان" وزیر خارجه بود "وحید عبدالله" به پدرم گفت که من همین امروز پیشنهاد تقرری وی را ضمیمه ورقه عرض شان غرض ملاحظه رئیس صاحب دولت تقدیم می نمایم.

"وحید عبدالله" از پدرم تشکری کرد و علاوه نمود که خانصاحب این شخص واقعاً به وزارت خارجه مناسب است به خاطری که قواره و تحصیل عالی دارد، در ضمن صحبت "وحید عبدالله" از من پرسان کرد که شما به کجا کار می کنید، پدرم برایش گفت که وی تا حال بیکار است ما در حال صحبت بودیم که یک شخص با چهره تاریک سیاه و روی چپکی داخل دفتر معین سیاسی شد. وقتی که وی پدرم را دید نزد پدرم آمد و دستهای پدرم را به قسم احترام بوسید و پدرم پرسان برادران شان را کرد، در این اثنا "سید وحید عبدالله" به آن شخص که در آن وقت مدیر سیاسی وزارت خارجه و تخلص شان "جهانگیری" بود، گفت، برو بیرون یک درخواستی تقرر به نام قاسم ولد بازمحمدخان بنویس همین حالا برایم بیاور.

ما از صحبت خلاص نشده بودیم که آقای جهانگیری ورقه در خواستی تقرر من را که در کاغذ رسمی وزارت خارجه تیپ نموده بود به معین صاحب سیاسی تقدیم کرد. محترم معین صاحب از من تقاضا کرد که این کاغذ را امضاء کنید، من هم آن ورقه را امضاء نمودم و "سید وحید عبدالله" هر دو ورق در خواستی تقرری ما را در دوسیه خود ماند، وی به پدرم گفت هر وقتی که نزد رئیس صاحب دولت بروم امر تقرر اینها را از نزدشان می گیرم، همچنان وی به پدرم گفت که سر از فردا قاسم جان اینجا به دفتر ما بیاید تا در این چند روز که کارهای تقرر وی نهائی می شود همراه در دفتر سکرتریت باشد تا کمکی با مردم و کارها آشنا شود.

تقریباً تمام این ملاقات ما یک ساعت کم و بیش را دربر گرفت و پدرم همراه معین سیاسی در دهلیز دفتر شان خدا حافظی کرد، وقتی که به خانه آمدیم، پدرم برایم گفت که بچیم چی فکر می کنی خوش داری که در وزارت خارجه کار کنی؟ من گفتم هر چی که شما لازم می دانید، چون پدرم یک شخص قومی بود برایم گفت که بچیم در این وزارت همیشه باید نکتائی زده باشی، کار و روزگارت به همراه خارجی ها می باشد، از مردم عوام دور می باشی، شناختت با مردم ملکی عوام کمتر می شود من طرفدار این جا نیستم. باز برایم گفت که فردا برو ببینم که چی می شود، من هم سر از فردا دریشی اوطو کردگی به همراه نکتائی به دفتر معین صاحب دو بار رفتم هر وقتی که آنجا می رفتم بعد از یکی دو ساعت بیرون می شدم به خاطریکه تمام مأمورین برایم ناشنا بودند، به هر صورت روز پنجم من در آنجا بود که ساعت سه بجه بعد از ظهر "سید وحید عبدالله" معین سیاسی از ارگ به وزارت خارجه آمد به مجردی که چشمش به

من افتاد به من گفت که امروز وقت خانه نروید من هم بخانه شما می روم، وی نیز برایم گفت که به خانصاحب تلیفون کن اگرخانه باشد شام من و خودت یکجا به خانه شما می رویم. وقتیکه وی داخل دفتر کار خود شد من فوراً به خانه زنگ زدم ،به یک برادرم که کار تجارت می کرد پیغام معین صاحب سیاسی را رساندم وی گفت که خوب من نان را از رستوران خیر می خواهم، ساعت شش شام بود که "سید وحید عبدالله" از دفتر بیرون شد بکس کارش در دستش بود. در موترشان باهم نشستیم و طرف خانه ما که در کارته سه موقعیت داشت روان شدیم. وقتی که خانه رسیدم ، وی همراه پدرم یک پیاله چای نوش جان کرد. در ضمن صحبت "سید وحید عبدالله" به پدرم گفت که منظوری "شاه زمان الکوزی" را از رئیس صاحب دولت گرفتم ، ولی بدبختانه رئیس صاحب دولت تقرر "قاسم جان" را منظور نکرد، و اضافه نمود که اگر پسر خانصاحب، پسر وزیر صاحب در این وزارت مقرر شود، پس فرق بین شاهی و جمهوریت از بین می رود.

همچنان معین صاحب سیاسی به پدرم علاوه نمود که رئیس صاحب دولت برایم گفت که از طرف من به پسر بازمحمدخان بگوئید که برو همراه "ویس" پسرم که در تخنیک جنگلک به قسم اجیر کار می کند، همراه وی کار کن. خوانندگان محترم! باور نمائید اگر یک کلمه را کم و یا زیاد گفته باشم. افسوس به آنانیکه تا به حال مرحوم شهید "داوودخان" را درست درک نکرده و نشناخته اند.

پایان بخش اول  
ادامه دارد

---

د پانو شمیره: له ۴ تر ۴

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)  
يادونه: دليکنيزې بنې پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په خير و لولئ